برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

www.parvizshahbazi.com

تماشا فرمایید

پیغام عشق

قسمت هزار و نود ویکم

خانم زهرا سلامتی از زاهدان

با درود و سپاس بر تمامی کائنات عالم هستی و آقای شهبازی نازنین .

برنامه ، ۹۴۲ غزل ، ۱۶۱۲ و ابیات انتخابی به نام خداوند عشق

منم آن کس که نبینم بزنم فاخته گیرم
من از آن خار کشانم که شود خار حریرم

به که مانم به که مانم که سطرلاب جهانم
همه اشکال فلک را به یکایک بپذیرم

ز پس کوه معانی عَلَم عشق بر آمد
چو علمدار بر آمد برهاند ز زحیرم

در این برنامه و غزل مولانای عزیز اشاره دارد که: همه ما انسانها چه مرد و چه زن و چه کوچک و بزرگ قابلیت پریدن از روی همانیدگی ها را مانند فاخته داریم و با فضا گشایی می توانیم حریر هوشیاری حضور خود را از خارهای هم هویت شدگی که درد و زحیری را به همراه دارد بیرون بیاوریم. و به زیبایی در بیت دوم بیان می‌کند که: تو شبیه هیچ کسی نیستی. اولین اشتباه ما این است که:

خودمان را با دیگران مقایسه می کنیم در حالی که ما اسطرلاب اندازه گیری سایر موجودات و مخلوقات عالمیم. نه اینکه همه چیز اندازه گیر ما. و با صبوری و شاکر بودن کوه معانی و علوم الهی و عشق و زندگی از درونمان شکافته می‌شود و جلودار و عَلَمدار زندگی مان. که در اطراف هر اتفاقی که در لحظه برایمان اتفاق می‌افتد که بهترین تدارک زندگیست فضا را باز کنیم و از این زحیری و ناله ها و شکایت ها خود را نجات دهیم و برهانیم.

سوالی که اکنون در ذهنم نقش بست این است که حال چرا: از پس کوه معانی و دریای معرفت الهی نمی توانیم عَلَم عشق و زندگی را بیرون بیاوریم؟

و زندگی را پرچم دار زندگی خود قرار دهیم؟ مگر نه این است که: ما از جنس زندگی و امتداد خداوندیم؟ و گوهر وجودی اش را در ما به امانت گذاشته است؟

و چه بخواهیم و چه نخواهیم این مُرده تن من ذهنی است که باید به سوی او که همان ارجعیست باز گردانده شود؟ ولی ما نادانسته خود را مشغول چیزهای آفل و گذرای ذهن ساخته‌ایم و مقاومت ها و قضاوت های بی مورد را پیشه راه خود و فلسفه منطق مستعان را در پیش. و در گِل ها و خشت های چسبنده همانیدگی ها فرو رفته ایم و پندار کمال را درست.

که نه می توانیم زیر بار مسئولیت برویم؟ و نه اقرار کنیم که نقص داریم و ایراد؟ که این خود پذیرش تغییر را برایمان سخت نموده است. و به بادهای نفخت فیه من روحی زندگی که با تصریف های مختلفی بسوی مان پراکنده می شود اجازه نمی دهیم که در وجودمان جاری گردد.

و از مروحه و باد بزن های الهی که تمامی کائنات را به چرخش در می آورد غافلیم. و نه با دید دویی خود می توانیم ببینیم و نه می توانیم خرد عشق الهی اش را جذب نماییم.

خفته از احوال دنیا روز و شب
چون قلم در پنجه تقلیب رب

-مولوی ، مثنوی ، دفتر اول ، بیت ، ۳۹۳

و در احوال و رویدادهای آشفته دنیا و در احوال و رویدادهای آشفته من ذهنِ دردمندمان خفته ایم و مانند یک گرداب در آن غرق.

و غافل از اینکه در قلم صنع آفریدگاری او و در پنجه های نیرومند زندگی هستیم که لحظه به لحظه زندگی مان را با افعال و کارهای مان می نویسد.

همچنین در طلق آن باد و لاد
گر نیاید بانگ درد آید که: داد

-مولوی ، مثنوی ، دفتر چهارم ، بیت ، ۱۴۶

و ما غافلیم و خفته در احوال و رویدادهای دنیا و به مسیح حامله که هرچه سریعتر باید باد زایمان مان بوزد و موازی با تصریف باد الهی گردد. و باید بداند که با پندار کمال و گذاشتن چیزهای آفل و گذرا در محضر زندگی بی ادبی و گستاخی نکند.

همچنین در درد دندان ها ز باد
دفع خواهی به سوز و اعتقاد

-مولوی ، مثنوی ، دفتر چهارم ، بیت ، ۱۴۹

حال اتفاق افتاده است که هر کدام از ما دندان درد گرفته ایم که وقتی بادی به دندان سوراخ شده ما می خورد چقدر دردمان می آید که در جا آه و ناله از درون مان بیرون و بلافاصله خدا را یاد و با سوز و گداز و اعتقاد خالص از او می‌خواهیم که:

" دردم را تسکین بخش". ولی اکنون با خفته گی در احوال دنیا و رویدادهای آن دندان دردهای شدیدی گرفته ایم که نمی توانیم غذای نور الهی را بجوییم و بخوریم.

ولی به جای آن دردهای فاسد و پوسیده کشت ثانویه هم هویت شدگی ها را به خورد وجود نازنین خدایت مان می سازیم.

از خدا لابه کنان آن جندیان
که بده باد ظفر ای کامران

-مولوی ، مثنوی ، دفتر چهارم ، بیت ، ۱۵۰

و مانند همان لشکریان که در جنگ و ستیزه هستند دست بر دعا برداشته که:

" ای پروردگار قادر و متعال": باد پیروزی و ظفرت را بر ما بفرست.
در ظاهر اگرچه ربنّاها و ربنّاها را سر می دهیم ولی خداوند بهتر از همه از درونمان آگاهست که درست کار نمی‌کنیم و با مرکز همانیده به جان همدیگر افتاده ایم و یار شیطان و من ذهنی خود.

و با این اوضاع و احوال درونی از او کمک و یاری می‌طلبیم. درست مانند همان جوانی که هشت سال به دنبال یافتن معشوقه خود ناله ها سر می داد و با سختی های مختلفی به محضر و درگاه معشوقه رسید و بی ادبی را آغاز نمود.

و به جایی انصتوا و رعایت کردن ادب از معشوق پیشی گرفت و لب به سخن گشود و از او کنار و بوسه طلبید و لذت های دنیوی را.

چونکه تنهایش بدید آن ساده مرد
زود از او قصد کنار و بوسه کرد

بانگ بر وی زد به هیبت آن نگار
که: مرو گستاخ، ادب را هوش دار

-مولوی ، مثنوی ، دفتر چهارم ، بیت ، ۱۲۰ و ۱۲۱

و خداوند با رویداد های متفاوت بانگ بر می‌آورد که ای بنده من با سختی های فراوانی به سوی من آمده ای؟ حال در پیشگاه ام بی ادبی را آغاز می کنی ممکن است که ما به بی ادبی و نادانی خود اقرار کنیم ولی از آنجایی که پندار کمال داریم خود را طالب واقعی زنده شدن و وفادار به خداوند می پنداریم.

گفت: ادب این بود که خود دیده شد
آن دگر را خود همی دانی تو لُدّ

-مولوی ، مثنوی ، دفتر چهارم ، بیت ، ۱۵۷

و معشوق با صراحت بیان می‌کند که: ادبت را که دیدیم اما در مورد طلب و وفایت خودت بهتر می دانی ای دشمن خودت که در پندار کمال واقعاً دشمن خودت می باشی .که نه می شنوی و نه می دانی که منظور و هدف نهایی من چیست؟ من چی می گویم؟ اگر دشمن خودت نبودی می فهمیدی که نه ادب داری و نه طلب و نه وفاداری .هم جاهلیم و هم عاقل نیستیم که از درس های گذشته مولانای عزیز بتوانیم یاد بگیریم. و گستاخی و بی ادبی خود را تا آنجا ادامه می‌دهیم که نه از داستان "توبه نصوح" پند و اندرز می گیریم که تمامی درها به روی مان بسته می‌شود و مرگ را در جلوی چشمانمان می بینیم.

پیش چشم خویش او می دید مرگ
رفت و می لرزید او مانند برگ

گفت: یا رب بارها برگشته ام
توبه ها و عهدها بشکسته ام

-مولوی ، مثنوی ، دفتر پنجم ، بیت ، ۲۲۵۵ و ۲۲۵۶

و نه از داستان "خاتون و کنیزک" درس که حد و اعتدال را در زندگی رعایت نکرده و بی ادبی و گستاخی را به حد اعلا رسانیده که جان خدایت خود را در حرص و ولع همانیدگی ها به هلاکت می‌رسانیم و نابود می کنیم.

لقمه اندازه خور ای مرد حریص
گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص

-مولوی ، مثنوی ، دفتر پنجم ، بیت ، ۱۳۹۹

و نه از داستان "فرج غلام هندو"که همانیدگی ها به او تجاوز کردند و از ندامت و پشیمانی همگان به او خاک بر سر گفتند.

صورتی را چون به دل ره می دهند
از ملامت آخرش ده می دهند

-مولوی ، مثنوی ، دفتر ششم ، بیت ، ۳۴۴

حال در این دو برنامه ۹۴۱ و ۹۴۲ گنج حضور با مطرح شدن دو داستان"جوان عاشق و معشوق و "خیانت زن صوفی" دوباره مولانای جان به ما این بی ادبی و گستاخی را گوشزد می نماید که به "خود آییم" و دست از پندار کمال و ظاهر معنوی نما برداریم که زبان من ذهنی هم خالی بند است و هم حرف های مفت و آبکی زیادی می‌زند.

در ظاهر ما خود را پاکدامن و با عفت و باتقوا و عاری از هرگونه خطا و لغزش و خیانت می‌دانیم و با صداقت و دارای همت عالی. در حالی که بوی گند کثافات ما مانند همان شتر که در بالای نردبان است کاملاً آشکار و هویداست. ولی نه اقرار می کنیم و نه اعتراف. و دروغگویی و لاف زنی خود را ادامه می‌دهیم و خیانت پشت خیانت. و در ظاهر خود را وفادار به زندگی که فقط تو را می پرستیم و فقط از تو یاری می طلبیم. و غافلیم که خود زندگی بهتر از همه از اوضاع و احوال مان باخبر است و آگاه.

باز سِتر و پاکی و زهد و صلاح
او ز مَا به داند اندر انتصاح

به ز ما می داند او احِوال ستر
و ز پس و پیش و سَر و دنبَال سِتر

-مولوی ، مثنوی ، دفتر چهارم ، بیت ، ۲۰۷ و ۲۰۸

و هرچه جلوتر می رویم به ادعاهایمان اضافه می کنیم و بر نمی گردیم و دشمن خودمان شده ایم که در درون مان زندگی می شود و احوال ما مانند احوال آن خانم صوفیست که فکر می کنیم که خطاها و لغزش ها و اشتباهاتمان فاش نمی گردد.

در حالی که یک بار و دوبار خداوند چشم پوشی می نماید ولی قانون غیرت زندگی از بی وفایی و جفا کاری ها و دروغ گویی هایمان به جوش می آید و ما را رسوای عالم می سازد. بیاییم تا دیر نشده اقرار کنیم و اعتراف و آینه عکس رخ یار شویم و مرکز خالی و دلی عاری از هر گونه همانیدگی ها و آینه گون خود را که بهترین هدیه و کادو می باشد به سوی معشوق ببریم.

و دست از پندار کمال و آبروی صد من حدید خود برداریم و خود را از دام مکر ذهن رهایی بخشیم. و از گپ و گفتگوهای من ذهنی رویمان را بشوییم و دست از همانیدگی ها بکشیم. حال چگونه است که: از حرف مفت زدن های من ذهنی خجالت می کشیم و نمی‌خواهیم که آبروی کاذب و مصنوعی من ذهنی مان برود؟ ولی از خداوند که عاشق ماست و عاشقانه ما را دوست دارد خجالت نمی کشیم.

چون زن صوفی تو خاین بوده ای
دام مکر اندر دغا بگشوده ای

که ز هر ناشسته رویی گپ زنی
شرم داری و ز خدای خویش نی

-مولوی ، مثنوی ، دفتر چهارم ، بیت ، ۲۱۳ و ۲۱۴

و در پایان: وقتی که خرد بی منتهای کائنات سرگرم کار است زندگی شخصی کوچک من زهرا را هم اداره می‌کند.

ای ز غم مُرده که دست از نان تهی است
چون غفور است و رحیم این ترس چیست؟

-مولوی ، مثنوی ، دفتر دوم ، بیت ، ۳۰۸۷

پر انرژی و سالم بمانید.

خیلی ممنون، خدا نگهدار.

شما زهرا سلامتی، از زاهدان

خانم فریبا الهی مهر

به نام خدا

سلام خدمتِ آقای شهبازیِ گرامی و دوستانِ عزیزم

خلاصهِ غزلِ ۱۷۳۷ دیوان شمس، برنامه ۹۲۴

بیار باده که اندر خُمارِ خَمّارم
خدا گرفت مرا، زان چنین گرفتارم

- مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷

حضرتِ مولانا می فرماید: باده و شرابِ آن جهانی را بیاور، زیرا تو خُمارِ چیزهایِ آفلِ این جهانی شده ای. مثلِ: تایید خَواستن از جمع، حسِ امنیت خواَستن از همسر، فرزند، خانه، ماشین، پول، ترسِ از دست دادنِ چیزها، حملِ کینه، حرص، خشم، حسادت و رنجش و....

خداوند تو را گرفتارِ این چیزهایِ گذرا کرده است تا با شناسایی و لا کردنِ این هم هویت شدگی ها در مرکزت، به او زنده شوی، اما متاسفانه تو به این همانیدگی ها چسبیده ای و مقدارِ زیادی مساله و گرفتاری برایِ خودت و دیگران به وجود آورده ای.

بیار جامِ شرابی که رَشک خورشید است
به جانِ عشق که از غیرِ عَشق بیزارم

- مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷

ای سالکی که طلبِ زنده شدن به زندگی را داری، با فضاگشایی، جامِ شرابی از عشق، شادیِ بی سبب، خرَدِ اصیل را بیاور تا تو را به زندگی زنده کند و این را بدان، خورشید که منبعِ انرژیِ کلِ کائنات است، به این اَنرژیِ اصیل و خدایی حسادت می کند.

به جانِ عشق، وقتی فضاگشایی می کنی و به زندگی وصل می شوی، از هر چه که غیرِ عشقِ خدایی باشد و بخواهد تو را مشغولِ خودش کند، بیزار می شوی.

بیار آنکه اگر جان بخوانمش حیف است
بدان سبب که ز جان دردهایِ سَر دارم

– مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷

ای کسی که داری روی خودت کارِ معنوی می کنی، اگر فضا را، بدونِ قید و شرط، در برابرِ اتفاقِ این لحظه باز کنی و تسلیم زندگی باشی، یک شَراب و آبِ حیاتی می آید که اسمش را جان نمی شود گذاشت. آگاه باش که دردهایِ تو به این علّت است که جانِ خدایی و اصلی ات نیامده است، زیرا الان به یک جانِ مصنوعی، که اسمش جانِ منِ ذهنی است چسبیده ای که فقط درد و خماریِ هم هویت شدگی ها را پخش می کند و از فضایِ حضور نمی آید.

بیار آنکه نگُنجد در این دهان نامش
که می شکافد ازو شِقّه هایِ گفتارم

– مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷

ای انسان، با فضاگشایی یک جانی بیاور که با دهان و حرف زدن با منِ ذهنی نمی توانی آن جانِ اصیل را بشناسی، زیرا تکه هایِ گفتارِ تو، در حقیقت باید از جانِ هشیاریِ حضورت برخیزد.

بیار آنکه چو او نیست، گولم و نادان
چو با ویم مَلِکِ گُربُزان و طَرّارم

– مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷

فقط فضاگشایی کن و خداوند را به مرکزت بیاور، زیرا وقتی خداوند در مرکزت نباشد، با منِ ذهنی، تو نادان و ابله هستی و از زندگی قطع می شوی و جز خرابکاری کارِ دیگری نمی کنی. اگر لحظه به لحظه با فضاگشایی به زندگی وصل شوی، امیرِ من هایِ ذهنی و حیله گران می شوی و دیگر منِ ذهنیِ خودت و منِ ذهنیِ دیگران نمی تواند حضورت را بدزدد.

بیار آنکه دمی کِز سَرَم شود خالی
سیاه و تیره شَوَم، گوییا ز کفّارم

– مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷

با فضاگشایی جانی را بیاور که درونت از هر هم هویت شدگی خالی شود، زیرا سرت بدونِ حضورِ خداوند سیاه و تیره می شود و مانندِ کسانی که منِ ذهنی دارند و به زندگی وصل نیستند می شوی.

بیار آنکه رهاند ازین بیار و میار
بیار زود و مگو دفع کز کجا آرم

- مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷

اگر فضاگشایی کنی، ازین فضایِ گشوده شده مِی ای می آید و تو را از بیار و میارِ من ذهنی آزاد می کند. پس بهانه نیاور و با منِ ذهنی ات نگو من بلد نیستم وَ سوال نکن که چه طوری و از کجا فضاگشایی کنم؟ تو فقط صبر کن و رویِ خودت متمرکز باش. بگذار فضایِ درونت گشوده شود، زیرا تو امتدادِ خداوند هستی و از اول این فضاگشایی را بلد بودی و چون به منِ ذهنی چسبیدی، از اصلت دور شدی و با ذهن مَی گویی من فضاگشایی بلد نیستم.

بیار و باز رهان سقف آسمان ها را
شبِ دراز ز دود و فغانِ بسیارم

- مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷

با فضاگشاییِ دَم به دَم، در برابرِ اتفاقِ این لحظه، می آن جهان را بیاور و سقف آسمانِ درونت، که با همانیدگی ها کوچک شده است را دوباره بی نهایت کن و به انسان های دیگر هم با این فَضایِ بی نهایت گشوده شده و عشق کمک کن، زیرا در شبِ درازِ منِ ذهنی ماندن، پُر از درد و ناله و فغان است.

بیار از پس مرگ من هم از خاکم
به شُکر و گفت دَر آرد مثالِ نجّارم

- مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷

با فضاگشایی کردن، برکت و مِی ای بیاور که تو را از بت پرستی و نجّار من ذهنی بودن در آورد و از تو نجّار خوبی بسازد تا بتوانی نردبانِ حضورت را بتراشی تا پس از مرگت هم، انسان ها را به یکتایی بکشاند تا بتوانند لحظه به لحظه، با فضاگشایی، شُکر کنند که دارند به خداوند زنده می شوند. مانند حضرت مولانا که با فضاگشایی به خداوند زنده شد و از این فضای گشوده شده ابیاتی که همه از جنسِ عشقِ اصیل بود را به این جهان آورد تا کسانی که مستعدِ دریافتِ این عشق هستند، از آن برخوردار و به زندگی زنده شوند.

بیار مِی ای که امینِ مِی اَم مثالِ قَدَح
که هَر چه در شکمم رَفت، پاک بسپارم

- مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷

با فضاگشایی مِیِ آن جهانی، که از جنسِ شادیِ بی سبب و عشق است را بیاور، زیرا تو امینِ این مِی هستی.
ابتدا باید مِیِ چیزهایِ آفلی که در مرکزت است را پس بدهی، مثلِ هم هویت شدن با پول، با همسر، با فرزند و، تا مِیِ هشیاریِ حضور را بگیری و با دیگران قسمت کنی.

نجار گفت پسِ مرگ کاشکی قومم
گشاده دیده بُدندی زِ ذوقِ اسرارم

– مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷

نجار، یعنی هر انسانی که به زندگی زنده شده است، می گوید: ای کاش، قوم من، که منِ ذهنی دارند، می دانستند که با فضاگشایی می شود با ذوق و چشمِ عدم دید و به خداوند زنده شد.

به استخوان و به خونم نظر نکردندی
به روح شاهِ عزیزم، اگر به تن خوارم

– مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷

نجار آرزو می کرد کاشکی مردم او را جسم نمی دیدند و ای کاش می دانستند که اگر مانندِ او روحشان را وسیع می کردند، حتماً او را، از جنسِ هشیاریِ حضور می دیدند.

مسیح وار شِدم من، خَرَم بماند به زیر
نه در غمِ خَرَم و نی به گوشِ خَروارم

– مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷

تو باید مانندِ حضرت مسیح از هر هم هویت شدگی رها شوی و غمِ چیزهایِ آفل را نداشته باشی و با گوشِ منِ ذهنی نشنویَ تا بتوانَی با گوشِ عدم بشنوی.

بِلیس وار ز آدم مبین تو آب و گلی
ببین که در پسِ گِل صد هزار گُلزارم

- مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷

مانند ابلیس که آدم را جسم دید، تو این کار را نکن، بلکه همه انسان ها را عشق ببین و بدان که همه ما، در پسِ منِ ذهنی، امتدادِ خداوند و از جنسِ عشق هستیم.

طلوع کرد ازینِ لَحم شِمسِ تبریزی
که آفتابم و سر زین وحَل بُرون آرم

- مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷

تو اگر لحظه به لحظه فضاگشایی کنی، بالاخره مانند آفتابی از مرکزت طلوع خواهی کرد و از این فضایِ گشوده شده و بی نهایتِ درونت، خداگونگی را در همه انسانَ ها می بینی و بالعکس اگر فضا را ببندی، همه انسَان ها را جسم می بینی.

غلط مشو، چو وَحَل در رویم دیگر بار
که برقراری و زین روی پوش در عارم

- مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷

تو باید با فضاگشایی مواظبِ حضورت باشی و نباید اشتباه کنی و دوباره غرقِ همانیدگی ها شوی، زیرا تو همیشه در این لحظه ابدی مَستقر هستی و اگر در ذهن رفتی، سریع عذرخواهی کن و بگو:
من از جنسِ این چیزَ هایِ آفل نیستم، بلکه من از جنسِ زندگی هستم و می خواهم با فضاگشایی، شادیِ بی سبب و عشقَ را تجربه کنم.

به هر صبوح در آیم به کوریِ کوران
برایِ کور، طلوع و غروب نگذارم

- مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۷

ای انسانِ عاشقی که منظورت زنده شدن به خداست، تو باید به کوریِ منِ هایِ ذهنی که بر اساسِ دویی می بینند، مثلِ خورشید طلوع کنی، تا ارتعاشِ عشقِ خدایی تو، بر آنها بتابد و آنها هم به زندگی زنده شوند.

ارادتمند شما، فریبا الهی مهر

با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود

برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

www.parvizshahbazi.com

تماشا فرمایید